

رويا دويند

ونڊلين ون درائين
آناهيتا حضرتي



فصل ۱

زندگی‌ام به آخر خط رسیده!
بعد از همه‌ی رویاهای شیرینی که مورفین برایم آورد، واقعیت عین یک کابوس انتظارم را می‌کشد.

واقعیتی که توان روبه‌رو شدن با آن را ندارم.
آن قدر گریه می‌کنم تا خوابم ببرد. ای کاش وقتی از خواب بیدار می‌شوم، همه‌چیز تمام شده باشد. ولی هربار که بیدار می‌شوم، همین کابوس را توی بیداری می‌بینم!

مامان زیر گوشم می‌گوید: «هیسسسس. آرام باش، همه‌چی درست می‌شه.»
ولی چشم‌هایش ورم کرده و قرمز شده؛ معلوم است چیزی را که می‌گوید باور ندارد.
ولی بابا نه، حتی سعی نمی‌کند الکی به من دروغ بگوید. چه فایده‌ای دارد؟
بابا خوب می‌داند چه بلایی سرم آمده.

همه‌ی آرزوها، رویاها، زندگی‌ام... همه‌چیز به آخر رسیده.
تنها کسی که انگار زیاد به‌هم نریخته، دکتر ولز است. به من می‌گوید: «صبح بخیر جسیکا.» من حتی نمی‌دانم روز است یا شب. روز اول است یا دوم. «حالت چگونه؟»

فقط خیره به او نگاه می‌کنم. چه باید بگویم؟! که خوبم؟!
نگاهی به پرونده‌ام می‌اندازد. «بذار یه نگاهی بندازیم. عیبی که نداره؟»
باندی را که روی رانم بسته شده، باز می‌کند و حقیقت را جلوی چشمم می‌بینم.
پای راست ندارم.

نه مُچ پایی؛

نه ساق پایی.

فقط ران و زانو مانده و یک تکه‌ای که یک‌عالمه گاز استریل دور آن پیچیده شده.
دکتر ولز پانسمن را باز می‌کند و نگاهی به هنرنمایی‌اش می‌اندازد، اشک از چشم‌هایم سرازیر می‌شود. صورتم را برمی‌گردانم و چشمم می‌افتد به مامان که به زور جلوی اشک‌هایش را گرفته. دستم را سفت توی دست‌هایش فشار می‌دهد و می‌گوید: «همه‌چی درست می‌شه. ما از پسش برمیایم.»

از خوش‌حالی دکتر ولز لجم می‌گیرد. «جسیکا! این خیلی عالی‌ه. جریان خونت خوبه، رنگش مناسبه... خیلی قشنگ داره خوب می‌شه.»
نگاهی به آن هیبت زشت زیر زانویم می‌اندازم.

آن قلبگی زشت، قرمز و متورم که دورتادورش مثل زیپ آهن‌پیچ شده. روی پوستش هم تکه‌تکه لکه‌های زرد و کثیفی دیده می‌شود.

دکتر می‌پرسد: «دردش چگونه؟ برات قابل تحمله؟»
اشک‌هایم را پاک می‌کنم و سرم را تکان می‌دهم که مثلاً بله، چون درد پایم اصلاً با دردی که توی قلبم حس می‌کنم قابل مقایسه نیست.

دردی که فکر نمی‌کنم هیچ‌کدام از داروهایش بتواند آن را از بین ببرد.
سرخوش ادامه می‌دهد: «برات یه جوراب واریس می‌نویسم تا جلوی تورمش رو بگیره. یه مدت اون قسمت از ران پات که باقی مونده، حساسه و شاید پوشیدن جوراب واریس اذیتت کنه. ولی حتماً باید ازش استفاده کنی، چون خیلی مهمه. جلوگیری از ورم رانیت و شکل‌دادن به اون واسه توان‌بخشیت خیلی مؤثره.» پرستاری می‌آید تا دوباره پایم را پانسمن کند؛ دکتر چیزهایی توی پرونده‌ام می‌نویسد و

می‌گوید: «یه متخصص پروتز امروز عصر میاد که یه پروتز رو برات امتحان کنه.»
اشک همین‌طور از چشم‌هایم می‌ریزد.

انگار اصلاً توانش را ندارم که جلوی آن‌ها را بگیرم.

دکتر ولز ملایمت بیشتری به خرج می‌دهد و می‌گوید: «جسیکا! عمل، خیلی خوب انجام شد.» یه جوری حرف می‌زند که انگار می‌خواهد واقعیت را کمی بهتر نشان دهد. «و با در نظر گرفتن همه‌ی جوانب، باید بگم خیلی خوش‌شانسی که زنده موندی و هنوز زانوهات رو از دست ندادی. شاید ندونی ولی داشتن زانو برای توانبخشیت در آینده خیلی مهمه. قطع عضو BK خیلی آسون‌تر از قطع عضو AK به حساب میاد.»
مامان می‌پرسد: «BK و AK دیگه چیه؟»

دکتر رو می‌کند به مامان و می‌گوید: «آخ! ببخشید، یعنی زیر زانو و بالای زانو. وقتی قرار باشه از پروتز استفاده کنی، فرق بین این دوتا خیلی بیشتر خودش رو نشون می‌ده.» بعدش آماده می‌شود که برود. «به مدت طول می‌کشه تا بتونه با شرایط جدیدش کنار بیاد، ولی جسیکا جوون و ورزیده‌ست و من واقعاً مطمئنم که می‌تونه دوباره به زندگی معمولیش برگرده.»

مامان انگار که شرایط را کاملاً درک کرده باشد، سرش را تکان می‌دهد و حرف دکتر را تأیید می‌کند. ولی انگار گیج شده و آرزو می‌کند که ای کاش بابا هم آنجا بود تا کمکش کند حرف‌های دکتر را بهتر بفهمد.

دکتر ولز موقع رفتن لبخندی می‌زند و به من می‌گوید: «جسیکا! نیمه‌ی پر لیوان رو ببین و سعی کن مثبت باشی. به زودی سرپات می‌کنیم و می‌تونی دوباره راه بری.»
این‌ها حرف‌های مردی است که پای لعنتی من را برید.

خیلی سریع از اتاق می‌زند بیرون و من می‌مانم و اتاق و یک‌عالمه حرف ناگفته. مامان لبخندی می‌زند و سعی می‌کند نوازشم کند و به من قوت قلب بدهد، ولی می‌داند که چه فکری توی سرم است.

چه فرقی می‌کند؟

دیگر نمی‌توانم بدوم.

فصل ۲

من یک دونه‌ام!

این شغلم است.

دویدن هویتم است.

دویدن تنها چیزی است که می‌دانم، می‌خواهم یا اصلاً بهش اهمیت می‌دهم. از همان سال سوم که مسابقه‌ای دور زمین فوتبال برگزار شد و در آن شرکت کردم، واقعاً عاشقش شدم.

آن نسیم خنک و شیرینی که از روی علف‌ها بلند می‌شود؛

بالا و پایین پریدن از روی شبدرهایی که تازه شکوفه کرده‌اند؛

شکست دادن همه‌ی پسرها.

بعد از آن مسابقه، دیگر نمی‌توانستم بایستم؛ مدام می‌دویدم؛ با همه مسابقه می‌دادم. عاشق ورزش باد روی گونه‌هایم و از لابه‌لای موهایم بودم.

با روحم می‌دویدم.

این کار باعث می‌شد که حس زنده بودن داشته باشم.

ولی حالا...

افتاده‌ام روی این تخت لعنتی و می‌دانم دیگه هیچ‌وقت نمی‌توانم بدوم.